



مقدمه‌ای بر

# رباعیات خیام

صادق هدایت



نشر تاخ

هدایت دو بار رباعیات خیام را به چاپ سپرده است: یکبار در سال ۱۳۰۲ با نام "مقدمه‌ای بر رباعیات خیام"، و بار دوم در سال ۱۳۱۳ با نام "ترانه‌های خیام"؛ مقایسه مقدمه‌های هدایت بر این دو کتاب، و نیز مقایسه رباعیات این دو کتاب، می‌تواند تغییر، جهت، و مسیر رشد و تکامل اندیشه‌های هدایت را، لااقل در طول یازده سال فاصله تألیف دو کتاب، به خوبی نشان دهد.



مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

نشر تاخ



# مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

صادق هدایت



نشر تاخ

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

صادق هدایت

به کوشش احمد قنبری

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۷۷؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه؛

لیتوگرافی: آیین پیام؛ چاپ: هدیه؛ صحافی: کهنمویی؛

قیمت: ۲۹۰ تومان

شابک: ۹-۷-۹۰۷۱۶-۹۶۴-۹-۷-۹ - 90716 - 964 - ISBN

نشر تاخ: نویسندگان، صندوق پستی ۳۴۴؛ تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۹۷

## پیش‌گفتار

هدایت دو بار رباعیات خیام را به چاپ سپرده است: یک‌بار در سال ۱۳۰۲ با نام "مقدمه‌ای بر رباعیات خیام"، و بار دوم در سال ۱۳۱۳ با نام "ترانه‌های خیام"؛ مقایسه مقدمه‌های هدایت بر این دو کتاب، و نیز مقایسه رباعیات این دو کتاب، می‌تواند تغییر، جهت، و مسیر رشد و تکامل اندیشه‌های هدایت را، لااقل در طول یازده سال فاصله تألیف دو کتاب، به خوبی نشان دهد.

کتاب "ترانه‌های خیام" بارها به چاپ رسیده، ولی "مقدمه‌ای بر رباعیات خیام" فقط یک بار، آن‌هم در سال ۱۳۰۳، منتشر شده و چاپ فعلی، در واقع، دومین چاپ آن می‌باشد؛ البته مقدمه این کتاب در نوشته‌های پراکنده، که توسط آقای حسن قائمیان گردآوری شده، به چاپ رسیده است. امیدواریم انتشار متن ویرایش شده این کتاب مورد توجه دوست‌داران ادبیات فارسی قرار گیرد.

ناشر





## مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

### شرح حال حکیم عمر خیام

غیاث‌الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام از مشاهیر حکمای زمان و اعجوبه شعرای دوران، یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب می‌شود. خیام در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری می‌زیسته؛ و قسمت اعظم حیات خود را در نیشابور، یکی از شهرهای معتبر آن زمان، متمکن بوده و در سنه ۵۱۷ در همان‌جا وفات کرده است.

اگرچه این حکیم در اکثر علوم، خاصه در ریاضیات و نجوم، مهارتی به کمال داشته؛ لکن شهرتی که اخیراً در اروپا و آمریکا به هم‌رسانیده، بیشتر به جهت رباعیات حکمت‌آمیزی است که در هنگام فراغت سروده؛ و از طرز شعر وی معلوم می‌شود که خود حکیمی است مبتدع؛ بعلاوه، هیچ‌کدام از شعرای معروف خیالات فلسفی خود را به شیوایی و زبردستی خیام ادا ننموده، اغلب دچار تنگی قافیه شده‌اند.

علت تخلص این حکیم را به خیام، احتمال می‌دهند که پدر او حرفت خیمه‌دوزی داشته؛ لکن تصور نمی‌رود که خیام هم به نوبه خود این شغل را تعقیب کرده باشد. به هر حال، این عادت منحصر به خیام نیست؛ بلکه اغلب شعرا مانند فریدالدین عطار و غیره نیز به همین نهج تخلص اختیار نموده‌اند. تحقیقاتی که راجع به فلسفه و ترجمه حال خیام باشد، دارای مطالب

سودمندی است که علیحده قابل توجه و اعتناء خواهد بود؛ لکن در این جا فقط به شرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری مطالب صرف نظر می شود. از آن جمله ترجمه حالی است که شرق شناس معروف پروفیسور ادوارد براون، Pr. Edward G. Browne در کتاب نفیس خود موسوم به «تاریخ ادبیات ایران»<sup>۱</sup> مرقوم داشته اند؛ لهذا خلاصه مرقومات ایشان با اندکی اضافه نگاشته می شود:

قدیمی ترین کتابی که از خیام ذکر می به میان آورده، چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی است که معاصر خیام بوده و دو حکایت، در ضمن مقاله درباره خیام، می نگارد:

«در سنه سته و خمس مائه به شهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای (امیر ابوسعده جره) خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام (مظفر اسفرایی) نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت: "گور من در موضعی باشد که هر بهار باد شمال بر من گل افشان کند." مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنونی گزاف نگوید.

چون در سنه ثلثین به نشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگوار روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه به زیارتش رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او را به من نماید. مرا به گورستان جره (حیره) بیرون آورد و بر دست چپ گشتیم. در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود؛ و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی دیدم. ایزد تعالی جای او در جنان کناد بمنه و کرمه.»

و هم او گوید:

«اگر چه حکیم حجة الحق عمر بدیدم؛ اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی، و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام نجوم اعتقادی داشت. در زمستان سنه ثمان خمس مائه، به شهر مرو، سلطان کس فرستاد به خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمة الله که خواجه امام عمر را بگویی تا اختیاری کند که به شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید. و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی. خواجه کس فرستادی و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت. برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت، ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد. خنده‌ها کردند. سلطان خواست که باز گردد، خواجه امام گفت: "پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد." سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید.»

از این دو حکایت استنباط می‌شود که خیام در سال‌های ۵۰۶ و ۵۰۸ حیات داشته. بعد از چهارمقاله برحسب ترتیب زمانی کتاب مرصادالعباد است که در سنه ۶۲۱ تألیف شده؛ و اهمیت این کتاب آن است که نگارنده آن نجم‌الدین رازی، معروف به دایه، که خود یکی از علماء و متصوفین بوده، خیام را نیز از این نقطه نظر مطالعه نموده و دو رباعی بر وجه مثال از او می‌آورد:

«... و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود، و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست؟ و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن را سبب چیست؟ آن‌که از زمره "اولئک کالانعام بل هم اضل" بیرون آید و به مرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت "یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون" خلاص یابد و قدم به ذوق و شوق در راه سلوک نهد تا آن‌چه در نظر آورد در قدم آورد؛ که ثمره نظر ایمان است و ثمره قدم عرفان. فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گم‌گشته. تا یکی از فضلاء که به نزد ایشان به فضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است، و آن عمر خیام

است، از غایت حیرت و ضلالت این بیت می‌گوید:  
 در دایره‌ای که آمدن و رفتن ماست،  
 آن را نه بدایت، نه نهایت پیداست؛  
 کس می‌نزند دمی در این عالم راست،  
 که این آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟

\*\*\*

دارنده چو ترکیب طبایع آراست،  
 باز از چه سبب فکندش اندر کم‌وکاست؟  
 گرزشت آمد این صور، عیب که است؟  
 ورنیک آمد، خرابی از بهر چراست؟»

کتاب دیگری که راجع به خیام حاوی مطالب مهمی است عبارت است از کتاب تاریخ الحکماء تألیف جمال‌الدین ابوالحسن علی بن یوسف القفطی که ظاهراً در حدود سنه ۶۲۴ - ۶۴۶ تحریر شده. در حرف عین از خیام این‌طور نقل می‌کند:

«عمر خیام، امام خراسان و علامهٔ زمان، به علم یونانیان آگاه بود و به طلب خدای واحدیان برای تزکیهٔ نفس انسانی از راه تطهیر حرکات بدنی تشویق، و به التزام سیاست مدنی بر حسب قواعد یونانی امر می‌نمود. متأخرین صوفیه به بعضی از ظواهر شعر او واقف شده، آن‌ها را به طریقت خود نقل و در مجالس و خلوت‌های خودشان در باب آن‌ها مباحثات و محاضرات می‌کردند؛ در صورتی که باطن آن اشعار برای شریعت مارهای گزنده و سلسله زنجیرهای ضلال بود؛ و وقتی که مردم او را در دین خود تعقیب کردند و مکنون خاطر او را ظاهر ساختند، از کشته شدن ترسید و عنان و زبان و قلم خود را باز کشید و به زیارت حج رفت، از راه تقوای نه از راه تقیه، و اسرار ناپاک اظهار نمود؛ و وقتی که به بغداد آمد پیروان طریقت او در علم قدیم به گردش جمع شدند؛ ولی او مانند یک شخص نادم، نه

ندیم، در به روی آنان بست و از حج به شهر خود بازگشت و در آن جا صبح و شام به عبادتگاه می‌رفت و می‌آمد و اسرار خود را مکتوم می‌داشت؛ ولی آن‌ها ناچار فاش می‌شدند. در علوم نجوم و حکمت بی‌نظیر بود و در این فنون به اقوال او مثل می‌زدند هرگاه از عصمت بهره‌مند می‌بود؛ و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پرهای آن ظاهر می‌گردد و کدورت باطن او جوهر قصد او را تیرگی می‌دهد.»

چون صفحات این کتاب اجازهٔ اطناب مقدمه را نمی‌داد، لهذا از روایات سایر کتبی که شامل حالات خیام بودند چشم پوشیده و فقط قسمت مفیدی که در تاریخ الفی مسطور است و آخرین مأخذ پرفسور ژوکفسکی<sup>۱</sup> می‌باشد و تقریباً اختصار روایت شهرزوری هم هست، ذکر می‌شود. عین عبارت کتاب مذکور در باب خیام این است:

«حکیم عمرخیام: وی از پیشوایان حکماء خراسان است، او را در حکمت قریب به مرتبهٔ ابوعلی می‌دانند. از تاریخ فاضل محمد شهرزوری معلوم می‌شود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده‌اند، و بعضی او را از قریهٔ شمشاد از توابع بلخ دانسته‌اند و (بعضی) مولدش را در قریهٔ بسنگ من توابع استرآباد. الحاصل، توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته. حکیم مزبور به واسطهٔ بغل و ظنت در نشر علوم و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله‌ای است مسمی به میزان‌الحکم، در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کردن جواهر از آن، و دیگر رسالهٔ مسمی به لوازم‌الامکنه. غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم؛ و از اکثر کتب وی چنین معلوم می‌شود که مذهب تناسخ داشته.

آورده‌اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنه‌ای بود، از برای عمارت آن خران خشت می‌کشیدند. روزی حکیم در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه می‌رفت. یکی از آن

۱ - Pr. V. Zhukovski مستشرق روسی که تحقیقات مهمی راجع به خیام کرده.

خران به هیچ وجه به اندرون نمی‌آمد. حکیم چون این حال بدید تبسم کرد و به جانب خر رفته، بدیهه گفت:

ای رفته و باز آمده، بل هم گشته<sup>۱</sup>،

نامت ز میان نام‌ها گم گشته؛

ناخن همه جمع آمده و سم گشته،

ریش از پس ... ن در آمده، کم [دُم؟] گشته!

خر داخل شد. از حکیم پرسیدند سبب چه بود؟ گفت روحی که تعلق به جسم این خر گرفته، به بدن مدرس این مدرسه بود؛ لهذا نمی‌توانست درآید. اکنون چون دانست که حریفان او را شناختند، خود بالضروره قدم به اندرون نهاد.»

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی: خیام و حسن صباح و نظام‌الملک، و تمهد نمودن با یکدیگر که هر یک از ایشان به رتبه عالی رسد رعایت دیگران را منظور دارد (الخ)؛ اگرچه در اغلب کتب و در مقدمه کلیه رباعیات خیام مفصلاً مشروح است، چون خالی از اشتباه نبود از تکرار آن صرف نظر شد؛ زیرا اولین کتابی که از این مقوله بحث می‌کند کتاب مجعول نصایح یا وصایای نظام‌الملک است. لکن آن کتاب را نظام‌الملک ننوشته، بلکه یکی از منسوبان او در قرن ۹ هجری به نام او تألیف کرده است. بعد از این کتاب در جامع‌التواریخ رشیدالدین که در سنه ۸۱۸ مقتول گردیده، از قول یکی از کتب اسماعیلیه موسوم به (سرگذشت سیدنا)، این حکایت را تکرار می‌کند.

در این موضوع به مشکلاتی برمی‌خوریم: اول در تاریخ می‌باشد؛ زیرا که تولد نظام‌الملک در سنه ۴۰۸ و وفات خیام در ۵۱۷، و در ۵۱۸ وفات حسن صباح اتفاق افتاد.

پس از این‌قرار لازم آید که حسن صباح و خیام هر یک بیش از صد سال عمر

۱ - اشاره است بقوله تعالی (کالانعام بل هم اضل).

۲ - نوشته‌های داخل [] همه‌جا از ویراستار است.

کرده باشند، و این نهایت استغراب را دارد. علاوه بر این، خیام در مقدمهٔ جبر و مقابلهٔ خود ابوطاهر را دوست خود معرفی می‌کند، اما ممکن است که آن کتاب را پس از فوت نظام‌الملک نوشته و دوست دیگری گزیده باشد؛ و نظامی عروضی که هم عصر خیام بوده به این حکایت اشاره ننموده، و بعضی را عقیده بر آن است که نظام‌الملک با انوشیروان بن خالد اشتباه شده.

خیام همچنین یکی از اعظم ریاضیون و منجمین زمان خود بوده، چنان‌که ابن‌الاثیر در کتاب کامل‌التواریخ می‌گوید که: «عمر خیام با هفت تن از اعیان منجمین در سنهٔ ۴۶۸ به فرمان سلطان ملک‌شاه سلجوقی رصد معروف ملکشاهی را، که رصد جلالی نیز گویند، بستند.»

قبر خیام در ایوان امامزاده محمد محروق، تقریباً به مسافت نیم فرسخی شهر نیشابور حالیه واقع است. سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی می‌باشد. بنایی که بر روی قبر او شده، خیلی ساده و عبارت از مربع مستطیل است که از آجر و گچ ساخته‌اند. روبروی قبر باغ وسیعی می‌باشد دارای درختان کهن‌سال که شهادت قدمت آن جا را می‌دهد.

آثار علمیه از این حکیم به یادگار مانده، و تا به حال فقط یک کتاب او در بلاد فرنگ چاپ شده؛ یعنی مقالهٔ فی الجبر والمقابله؛ که مستشرقی مسمی به وپکه F. Woepfk متن عربی آن را به اشکال و ترجمهٔ فرانسه در پاریس، سنهٔ ۱۸۵۱، چاپ کرد.<sup>۱</sup> این کتاب در چندین قرن مشهور و متداول بوده.

رساله فی شرح ما اشکل من صادرات کتاب اقلیدس؛ که یک نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ لیدن است در مملکت هلاند.

رساله فی احتیال‌المعرفة مقدارالذهب والفضه فی جسم مرکب منهما؛ که در

کتابخانه گوته Goethe است در آلمان. دو رساله فوق را برکلمن<sup>۱</sup> به او نسبت داده.

زیچ ملکشاهی؛ که خیام یکی از مؤلفین آن بوده است.  
مختصری در طبیعیات.

رساله<sup>۲</sup> در وجود؛ که به زبان پارسی است و این رساله در موزه بریتانیه موجود است.

رساله<sup>۳</sup> در کون و تکلیف. سه رساله اخیر را شهرزوری بدو نسبت داده. رساله<sup>۴</sup> مسمی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. این رساله را تاریخ الفی بدو منسوب نموده.



رباعیات عمر خیام اگر چه مکرر در هند و ایران و اسلامبول به چاپ رسیده و نسخ عدیده در دست می باشد، لکن در صحت آنها نمی شود اعتماد کرد؛ زیرا عجالتاً تنها وثیقه ای که از رباعیات خیام موجود است، نسخه ای است که در شیراز سنه ۸۶۵ کتابت شده و در تحت نمره ۵۲۵ در کتابخانه (بودلین) شهر اکسفورد (Bodleian Library in Oxford) محفوظ می باشد. این کتاب فقط دارای ۱۵۸ رباعی است؛ در صورتی که رباعیات منسوبه به خیام، امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز است و بطوری با رباعیات سایر شعراء و متصوفین، مانند ابوالخیر، افضل کاشی، مولوی و غیره مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست. لهذا بیشتر مأخذ رباعیات این کتاب از روی همان نسخه فوق الذکر خواهد بود.  
اول کسی که خیام را در بلاد مغرب بسزا معرفی کرد، شاعر عالیقدر انگلیسی فیتز جرالده Edward Fitz Gerald بود که رباعیات خیام را در نهایت سلامت و



عدویت به نظم انگلیسی ترجمه کرد و در سنه ۱۸۵۹ منتشر ساخت. از این جهت عده کثیری از علماء و ادباء متوجه افکار خیام شده و به ترجمه حال و رباعیات او همت گماشتند، چنان‌که امروز رباعیات عمر خیام به زبانهای مختلفه: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، ایتالیایی، لاتینی، عربی، ارمنی و ترکی و غیره نظماً و نثراً به مراتب عدیده ترجمه شده و نسخ آن از حیز احصاء بیرون است.

می‌توان گفت فیتز جرالد ایجاد روح جدیدی در ادبیات انگلستان نمود، چنان‌که از آن به بعد ادبیات عمری، خود یک سبک و سلیقه مخصوصی از ادبیات و اشعار گردید. همچنین مجامع و محافلی به افتخار و به نام خیام در انگلیس و آمریکا تأسیس شد، از آن جمله کلوب خیام است. Omarkhayyam's Club در لندن که همواره علما و فضلا عضویت آن را دارا می‌باشند. پس باید اقرار کرد که شهرت عمر خیام در اروپا و آمریکا به مراتب بیشتر از وطن خود اوست؛ بلکه به هیچوجه قابل مقایسه هم نیست؛ و طرفه‌تر آن‌که خیام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و منفور است.

برای اطلاع کامل از شرح حال این حکیم باید رجوع کرد به کتاب نفیس «نشان هسکل دل» Nathan Heskell Dole. در این کتاب مؤلف از شرح حال و طرز مسلک و فلسفه خیام چیزی فروگذار نکرده، و آن را در دو جلد با تصاویر بسیار ممتازی در سنه ۱۸۹۸ میلادی به طبع رسانیده.

مستشرقین دیگر که در خصوص خیام آثار مهمی گذاشته‌اند یکی نیکلا Nicolas قنصول فرانسه در رشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات خیام را به فرانسه ترجمه کرد؛ و دیگری وونفیلد Whinifield که رباعیات خیام را به شعر انگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آن را هم افزوده، در سنه ۱۹۰۱ چاپ دوم آن را نیز با ضمیمه به طبع رسانید.

در این اواخر رباعیات بسیار نفیسی به قلم فیلسوف رضا و حسین دانش رونق‌افزای مطبوعات گردید، و بسیاری دیگر که گنجایش این مختصر را نکند؛ لهذا بر سبیل اجمال اشاره می‌شود از قرار ذیل: هرن آلن E Heren Allen و Vedder، شارل گرولو Von Shack, Ch. Grolleau و غیره.

اشخاصی که در فلسفه و مشرب خیام تحقیقاتی نموده‌اند اغلب عقیده او را مخالف یکدیگر اظهار داشته‌اند و این اختلاف آراء نه فقط منحصر به مستشرقین و خیامیون جدید است، بلکه مابین قدما نیز وجود داشته؛ چنان‌که مطابق روایات سابق‌الذکر، علماء و متصوفین خیام را گاهی صوفی و حنیف و زمانی دهری و طبیعی تلقی نموده‌اند؛ و این اشکالی است که همیشه در اطراف افکار بزرگ روی می‌دهد. مثلاً نیکلا Nicolas خیام را صوفی دانسته، در صورتی که فیتز جرالده Fitz Gerald او را طبیعی صرف معرفی می‌کند. لکن فلسفه خیام با این عقاید متفاوت است.

هر چند خیام در رباعیات خود مضامین و الفاظ صوفی استعمال نموده؛ اما زمینه خیالات و مستی که دائماً نصیحت می‌کند، به هیچوجه مشابهتی با عقاید این طایفه ندارد.

از طرف دیگر متکی به فلسفه یونانی بوده و فقط حادثات را مدار فلسفه خود قرار می‌دهد؛ ولی این عقیده را هم نمی‌شود دهری تأویل کرد؛ زیرا در بعضی از رباعیات خود اقرار می‌کند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در معرفت حقیقت اشیاء و اسراری که احاطه شده‌ایم.

بالاخره منتهی می‌شود به اعتراف یک قوه مافوق‌الطبیعه که فکر انسان در شناسایی آن به جایی نمی‌رسد، یا به عبارت دیگر به کنه واجب‌الوجود نمی‌توان پی‌برد؛ پس طبیعی نامیدن خیام نیز خطا خواهد بود.

به هر حال، خیام را زاهد هم نمی‌شود گفت، بلکه فیلسوفی بوده که از اشیاء ظاهر و محسوس طلب آسایش و شادی می‌کرده است. چیزی که بیشتر ذهن خیام را به خود معطوف داشته، عبارت از مسائل مهمه زندگی، مرگ، قضا، جبر و اختیار بوده، و هر قدر که علوم و فلسفه و مذهب را برای حل آن مسائل به کمک طلبیده، هیچ‌کدام قانع نمی‌کند؛ بنابراین یأس و ناامیدی تلخی بدو روی داده که منجر به شکاکی Seepicisme می‌شود؛ چنان‌که نسبت به تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً طریق مشکوکی را پیموده است.

تردید روح خیام، شکاکی دردناک او در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی و

افکار شاعرانه‌ای که داشته، یک سودا و اندوهی بر او مستولی می‌شود که پیوسته سعی کرده با شادی‌های مختصر و حقیقی تسکین دهد. پس دارویی به از شراب نیافته و مانند «بودلر» Baudelaire تشکیل بهشت مصنوعی *Paradis Artificiel* می‌دهد؛ یعنی ترجیح خواب مستی را بر شادی‌های پستی که یقیناً انتظار فراموشی آن را می‌داشت! اما این آسایش طلبی گریبان او را از دست غم خلاص نکرده و شاعر از خود سؤال می‌کند آن‌چه در پس پرده ضخمی که مابین انسان و عالم دیگر کشیده شده، حتی تا آخرین ذرات وجود انسان را در پیاله سفالی یا در خم باده تعقیب می‌کند.

مانند لوکرس *Lucrese* خیام از جاده کاروان انسان به دور افتاده و تنها در مقابل آستانه اسرار ماند. لکن «لوکرس» حادثات زمانه را با خون سردی و بی‌اعتنایی نگرست و مطابق سبک و فلسفه‌ای که برگزید، او را تسکین داد. در اثر افکار تاریک خود، مشاهده عمرگریزیا و ناپایداری دنیا، محدود بودن دانش، خصوصاً خودپسندی و مظالم انسان و تزویر اطراف‌های خود، بر کدورت و پژمردگی روح خیام افزود و شکاکی او مبدل به بدبینی *Fessimisme* می‌شود؛ یعنی از زندگی بیزار شده و قریحه او متوجه افکار حزن‌انگیزی می‌گردد که یک کابوس مهیب جانگدازی دائم در او تولید می‌کند. از این جهت خیلی مناسب است مقایسه او با شوپن‌آور *Schopenhauer* و گوته *Goethe*. در نتیجه این افسردگی روحی و مجهول ماندن اسرار بر حکمیات بی‌اساس علما اظهار عصیان کرده، چنان‌که انسان را شبیه به کوزه می‌کند و صانع را به کوزه‌گر، و می‌گوید:

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش!

طعنه و تمسخر را با نفرین مخلوط کرده و به آهنگ مرموزی بیان می‌کند. لبخندهای بی‌اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر *Voltaire* و هانری هینه *Henri Heine*، فرقی که دارد آن است که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده، اما تمسخرهای خیام دامن‌گیر آن‌هایی شده که در فروع مذهب زیاده‌روی می‌کرده‌اند. از این جهت، افکار او تا زمان طولی هدف اعتراضات مذهبی واقع شده.

تقریباً یک ثلث رباعیات او ناشی از عقیده *Carpe Diem* یا غنیمت شمردن دم است، و احتمال می‌رود که بیشتر آن‌ها متعلق به متبعین خیام بوده. به هر جهت، در مدح شراب گفته شده و تا اندازه‌ای مبالغه‌آمیز به نظر می‌آید و شاید مقصود او تمسخر اهل مذهب بوده است. خیام در اثر تجربیات تلخ خود دل‌سخت شده و لاابالیانه با نظرییم و امیدی حوادث دهر را نگریسته، زمانی راضی و موقعی شاکی، خیالات فلسفی خود را به رشته نظم در می‌آورده، و این جمله جامع این عقیده خواهد بود:

«هیچ بهتر از این دمی نیست که داریم، پس لحظه‌ای باده نوشیده و روح خود را از قید صدمت زندگی آسوده سازیم.»

خیام در این قسمت فلسفه خود به کلی بی‌بهره نماند و تا اندازه‌ای اسرار را به نظر استخفاف نگریسته؛ اما این آسایش موقتی یا خیالی او را مانع از مشاهده اجحاف معاصرین خود نشده، و چنان‌که بیشتر استهزاء و هجویات او شامل ریاکاران و زهادی می‌شود که بحث می‌کنند از آن‌چه که خود نمی‌دانند، و بطوری با جسارت و بی‌پروایی آمیخته است که از حدود آداب و ادیان نیز تجاوز می‌نماید. در ضمن رباعیات خیام برمی‌خوریم به رباعیاتی که دارای نصایح و تہذیب اخلاق و محبت به دیگران است؛ همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در اهمیت قناعت و اعتدال در هر چیز دارا می‌باشد.

پس معلوم می‌شود که خیام به کلی عاصی یا طعنه‌زن نبوده و نه آسایش جو؛ بلکه زمانی در کشمکش نفوذ مذهبی واقع شده؛ به هر صورت، انسانیت در او تمام بوده و قلبی مملو از محبت داشته، چنان‌که رباعیات او گواهی می‌دهد؛ و همچنین تیزهوشی و زیرکی ایرانی را در آن زمان به خوبی نشان می‌دهد.

تهران - ۱۳۰۲ (۱۳۴۲ قمری)





آمد سحری ندا ز می‌خانه ما  
 که: «ای رند خراباتی دیوانه ما!  
 برخیز که پر کنیم پیمانۀ ز می،  
 زان پیش که پر کنند پیمانۀ ما!»

برخیز و بیا بتا برای دل ما  
 حل کن به جمال خویشتن مشکل ما؛  
 یک کوزه می بیار تا نوش کنیم،  
 زان پیش که کوزه‌ها کنند از گیل ما.

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را،  
 حالی خوش کن تو این دل سودا را.  
 می نوش به ماه‌تاب از ماه، که ماه  
 بسیار بتابد و نیابد ما را.

از آتش ما دود کجا بود این‌جا،  
 وز مایه ما سود کجا بود این‌جا.  
 آن کس که مرا نام خراباتی کرد  
 در اصل خرابات کجا بود این‌جا.

چون مرده شوم به باده شوید مرا،  
 تلقین ز شراب و جام گوید مرا.  
 خواهید به روز حشر یابید مرا؟  
 از خاک در می‌کده بویید مرا.

هر چند که رنگ و بوی زیاست مرا،  
 چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا؛  
 معلوم نشد که در طرب‌خانه خاک  
 نقاش ازل بهر چه آراست مرا!

هر سبزه که در کنار جویی رسته‌ست،  
 گویی ز لب فرشته خویی رسته‌ست.  
 هان بر سر سبزه پا به خواری ننهی  
 که آن سبزه ز خاک لاله‌رویی رسته‌ست.

یک جرعه می ز ملک کاووس به است،  
 وز تخت قباد و ملکت توس به است.  
 هر ناله که رندی به سحرگاه زند  
 از نعره زاهدان سالوس به است.



با بط می‌گفت ماهی در تب و تاب:  
 «باشد که به جوی رفته باز آید آب؟»  
 بط گفت که: «چون من و تو گشتیم کباب  
 اندر پس مرگ ما چه دریا، چه سراب.<sup>۱</sup>»

چندان بخورم شراب که آن بوی شراب  
 آید ز تراب، چون روم زیر تراب؛  
 و بر سر خاک من رسد مخموری  
 از بوی شراب من شود مست و خراب.

ماییم و می و مطرب و این چنگ خراب،  
 جان و دل و [جام و] جامه در رهن شراب؛  
 فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب،  
 آزاد ز باد و خاک، وز آتش و آب.

از منزل کفر تا به دین یک نفس است،  
 وز عالم شک تا به یقین یک نفس است.  
 این یک نفس عزیز را خوش می‌دار،  
 که از حاصل عمر ما همین یک نفس است.

ای چرخ فلک خرابی از کینه توست،  
 بیدادگری شیوه دیرینه توست.  
 ای خاک اگر سینه تو بشکافند،  
 بس گوهر قیمتی که در سینه توست.

امروز کس نوبت جوانی من است،  
 می‌نوشم از آنکه کامرانی من است.  
 عیش مکنید، گرچه تلخ است، خوش است؛  
 تلخ است از آنکه زندگانی من است.

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است،  
 احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است.  
 ای جان تو در این تنم چه کار آمده‌ای؟  
 چون عاقبت کار تو بیرون شدن است.

امروز تو را دست‌رس فردا نیست،  
 و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست.  
 ضایع مکن این دم از دلت بیدار است،  
 که این باقی عمر را بها پیدا نیست.

این کهنه رباط را که عالم نام است،  
 آرامگه ابلق صبح و شام است.  
 بزمی‌ست که وامانده صد جمشید است،  
 قصری‌ست که تکیه‌گاه صد بهرام است.

اکنون که گل سعادتت پربار است،  
 دست تو ز جام می چرا بی‌کار است؟  
 می خور که زمانه دشمن غدار است  
 در یافتن روز چنین، دشوار است.

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست،  
 در بند سر زلف نگاری بوده‌ست؛  
 این دسته که برگردن او می‌بینی  
 دستی‌ست که برگردن یاری بوده‌ست.

بر لوح نشان بودنی‌ها بوده‌ست،  
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده‌ست.  
اندر تقدیر هر چه بایست بداد  
غم خوردن و کوشیدن ما بی‌هوده‌ست.

تا هشیارم طرب ز من پنهان است،  
چون مست شوم در خردم نقصان است.  
حالی است میان مستی و هشیاری،  
من بندهٔ آن، که زندگانی آن است.

ترکیب پیاله را که در هم پیوست،  
بشکستن آن کجا روا دارد مست؟  
چندین سر و پای نازنین و کف دست  
از مهر که آورد و به کین که شکست؟

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست؟  
وز خوردن غم، فایده بیش و کم چیست؟  
آن را که گنه نکرد غفران نبود،  
غفران ز برای گنه آمد، غم چیست؟

در پرده اسرار کسی را ره نیست،  
 زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست؛  
 جز در دل خاک تیره منزل گه نیست؛  
 افسوس که این فسانه‌ها کوتاه نیست.

در خواب بدم، مرا خردمندی گفت:  
 که: «از خواب کسی را گل شادی نشکفت.  
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت،  
 می خور، که به زیر خاک می باید خفت.»

ابر آمد و باز بر سبزه گریست،  
 بی باده ارغوان نمی باید زیست.  
 این سبزه که امروز تماشاگه ماست،  
 تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست؟

شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست؛  
 هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست؛  
 احوال جهان و عمر فانی وجود،  
 خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست.

آن قصر که بهرام در او جام گرفت،  
 آهو بیچه کرد و روبه آرام گرفت.  
 بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر،  
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

آن به که در این زمانه کم‌گیری دوست،  
 با اهل زمانه صحبت از دور نکوست.  
 آن کس که تو را به جملگی تکیه بر اوست  
 گر چشم خرد باز کنی، دشمنت اوست.

چون آمدنم به من نبرد روز نخست  
 این رفتن بی‌مراد عزمی ست درست.  
 برخیز و میان ببند ای ساقی چست  
 که اندوه جهان به می فروخواهم شست.

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست،  
 جیحون اثری ز اشک آلوده ماست؛  
 دوزخ شرری ز رنج بی‌هوده ماست،  
 فردوس دمی ز وقت آسوده ماست.

می خوردن و شاد بودن آیین من است؛  
 فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است.  
 گفتم به عروس دهر: «کاین تو چیست؟»  
 گفتا: «دل خرم تو کاین من است.»

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست،  
 آن لاله ز خون شهریاری بوده‌ست؛  
 هر برگ بنفشه که از زمین می‌روید،  
 خالی‌ست که بر رخ نگاری بوده‌ست.

می نوش که عمر جاودانی این است،  
 خود حاصلت از دور جوانی این است.  
 هنگام گل است و مل و یاران سرمست،  
 خوش باش دمی، که زندگانی این است!

گویند مرا که سور با حور خوش است،  
 من می‌گویم که آب انگور خوش است؛  
 این نقد بگير و دست از آن نسیه بدار  
 که آواز دهل شنیدن از دور خوش است.

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت،  
 بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت.  
 زنهار به کس بگو تو این راز نهفت:  
 هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت.

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است،  
 در صحن چمن روی دل افروز خوش است؛  
 از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست،  
 خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوش است.

با باده نشین که ملک محمود این است؛  
 وز چنگ شنو، که لحن داود این است.  
 از آمده و رفته دگر یاد مکن،  
 حالی خوش باش، زان که مقصود این است.

گویند که دوزخی بود مردم مست،  
 قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست.  
 گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود،  
 فردا باشد بهشت همچون کف دست.



دارنده چو ترکیب طبایع آراست،  
 باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست؟  
 گر زان که بد آمد این صور، عیب که راست؟  
 ورنیک آمد، خرابی از بهر چه خواست؟

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت،  
 اندر همه آفاق بگشتیم به گشت؛  
 کس را نشنیدیم که آمد زین راه؛  
 راهی که برفت و راه‌رو بازنگشت.

در دایره‌ای که آمدن و رفتن ماست،  
 آن را نه بدایت، نه نهایت پیداست.  
 کس می‌نزند دمی در این عالم راست،  
 که این آمدن از کجا و رفتن به کجاست!

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست،  
 برخیز و به جام باده کن عزم درست؛  
 که این سبزه که امروز تماشاگه توست  
 فردا همه از خاک تو برخواهد رست!

دل سرّ حیات اگر کماهی دانست،  
 در موت هم اسرار الهی دانست.  
 امروز که با خودی، ندانستی هیچ،  
 فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست،  
 گردنده فلک ز بهر کاری بوده‌ست،  
 زنهار، قدم به خاک آهسته نهی  
 که آن مردمک چشم نگاری بوده‌ست!

از من رمقی به سعی ساقی مانده‌ست،  
 وز صحبت خلق، بی وفایی مانده‌ست.  
 از باده دوشین قدحی بیش نماند  
 از عمر ندانم که چه باقی مانده‌ست؟

ای بی خبر این جسم مجسم هیچ است،  
 وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است.  
 خوش باش که در نشیمن کون و فساد  
 وابسته یک دمیم، آن هم هیچ است.

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است؛  
 وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است؛  
 سرتاسر آفاق دویدی هیچ است؛  
 وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است.

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده‌ست،  
 دریا بیا که هفته دگر خاک شده‌ست.  
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری،  
 گل خاک شده‌ست و سبزه خاشاک شده‌ست.

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است،  
 بی زمزمه نای عراقی هیچ است.  
 هر چند در احوال جهان می‌نگرم،  
 حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است.

چون آب به جوی بار و چون باد به دشت،  
 روز دگر از عمر من و تو بگذشت.  
 تا من باشم غم دو روزه نخورم؛  
 روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت.

فصل گل و طرف جوی بار و لب کشت،  
 با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت.  
 پیش آرقدح، که باده نوشان صبح  
 آسوده زمسجدند و فارغ ز بهشت.

زان باده که عمر را حیاتی دگر است،  
 پرکن قدحی، گر چه تو را درد سر است؛  
 برنه به کفم که کار عالم سمر است؛  
 بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است.

دنیا نه مقام توست نی جای نشست،  
 فرزانه در او خراب اولیتر و مست.  
 بر آتش غم ز باده آبی می زن  
 زآن پیش که در خاک روی باد به دست!

ساقی قدحی که کار عالم نفسی ست،  
 گر شادی آزاد یک نفس، آن نیز بسی ست.  
 خوش باش به هر چه پیشت آید، که جهان،  
 هرگز نشود چنان که دل خواه کسی ست.

ساقی غم من بلند آواز شده‌ست،  
 سرمستی من برون ز اندازه شده‌ست؛  
 با موی سفید سرخوشم، که از می تو  
 پیرانه سرم بهار دل تازه شده‌ست.

نیکی و بدی که در نهاد بشر است،  
 شادی و غمی که در قضا و قدر است؛  
 با چرخ مکن حواله، که اندر ره عقل،  
 چرخ از تو هزار بار بی‌چاره‌تر است.

زین پیش نشان بودن‌ها بوده‌ست،  
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده‌ست؛  
 در روز ازل هر آنچه بایست بداد،  
 غم خوردن و کوشیدن ما بی‌هوده‌ست.

سردفتر عالم معانی عشق است،  
 سر بیت قصیده جوانی عشق است.  
 ای آن که خبر نداری از عالم عشق  
 این نکته بدان که زندگانی عشق است.

بنگر ز جهان چه طرف بریستم، هیچ؛  
 وز حاصل عمر چیست در دستم، هیچ!  
 شمع طریم، ولی چو بنشستم، هیچ؛  
 من جام جمم، ولی چو بشکستم، هیچ.

چون عمر بسر رسد، چه بغداد و چه بلخ؛  
 پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.  
 هیئات که بعد از من و تو ماه بسی:  
 از سلخ به غره آید از غره به سلخ!

آورد به اضطرارم اول به وجود،  
 جز حیرتم از حیات چیزی نفزود.  
 رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود:  
 زین آمدن و بودن و رفتن مقصود!

ای هم نفسان ز می مرا قوت کنید،  
 وین چهره کهریا چو یا قوت کنید؛  
 چون مرده شوم زیاده شوید مرا؛  
 وز چوب زرم تخته تابوت کنید.

این قافله عمر عجب می‌گذرد.  
 دریاب دمی که بی‌طرب می‌گذرد.  
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟  
 پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد.

اکنون که ز خوش‌دلی بجز نام نماند،  
 یک همدم پخته جز می‌خام نماند.  
 دست طرب از ساغر می‌باز مگیر  
 امروز، که در دست بجز جام نماند!

افسوس که سرمایه زکف بیرون شد،  
 وز دست اجل بسی جگرها خون شد.  
 کس نامد از آن جهان که پرسم از وی  
 که احوال مسافرین عالم چون شد؟

این چرخ جفاییشه عالی بنیاد،  
 هرگز گره کار کسی را نگشاد؛  
 هر جا که دلی دید که داغی دارد  
 داغ‌دگری بر سر آن داغ نهاد.

افسوس که نامۀ جوانی طی شد،  
 آن تازه بهار شادمانی طی شد؛  
 آن مرغ طرب که نام او بود شباب،  
 فریاد ندانم که کی آمد، کی شد!

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید،  
 احوال مرا عبرت مردم سازید؛  
 خاک تن من به باده آغشته کنید،  
 وز کالبدم خشت سر خم سازید.

در دهر هر آن که نیمه نانی دارد،  
 وز بهر نشست آشیانی دارد؛  
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی؛  
 گو شاد بزی، که خوشی جهانی دارد!

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد،  
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد؛  
 بلبل به زیان حال خود با گل زرد  
 فریاد همی زند که می باید خورد.



در دهر کسی به گل‌گذاری نرسید  
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید.  
در شانه نگر، که تا به صد دنده نشد،  
دستش به سر زلف نگاری نرسید.

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد؟  
یا در پی نیستی و هستی گذرد؟  
می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست  
آن به که به خواب یا به مستی گذرد.

از آمدنم نبود گردون را سود؛  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود؛  
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود  
که این آمدن و رفتنم از بهر چه بود!

قومی ز گزاف در غرور افتادند،  
قومی ز پی حور و قصور افتادند؛  
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند  
که از کوی تو دور دور دور افتادند!

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود،  
 نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود.  
 زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل،  
 زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود!

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد،  
 کس یک قدم از نهاد بیرون نهاد.  
 من می‌نگرم: ز مبتدی تا استاد،  
 عجز است به دست هر که از مادر زاد.

گویند بهشت و حور و عین خواهد بود،  
 و آن جا می‌تاب و انگبین خواهد بود؛  
 گر ما می‌و معشوقه‌گزیدیم چه باک،  
 چون عاقبت کار همین خواهد بود.

یاران موافق همه از دست شدند،  
 در پای اجل یگان یگان پست شدند؛  
 بودند به یک شراب در مجلس عمر،  
 دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند!

تا خاک مرا به قالب آمیخته‌اند،  
 بس فتنه که از خاک برانگیخته‌اند.  
 من بهتر از این نمی‌توانم بودن،  
 که از بوته مرا چنین برون ریخته‌اند.

آن‌ها که در آمدند و در جوش شدند،  
 آشفته ناز و طرب و نوش شدند؛  
 خوردند پیاله‌ای و خاموش شدند،  
 در خاک ابد جمله هم‌آغوش شدند.

گردون زمین هیچ گلی برنارد،  
 تا نشکند و باز به گل نسپارد؛  
 گر ابر چو آب خاک را بردارد،  
 تا حشر از او خون عزیزان بارد.

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد،  
 با موی سپید قصد می‌خواهم کرد؛  
 پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید،  
 این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد،  
 وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد،  
 مخدوم کم از خودی چرا باید بود؟  
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید،  
 بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید؛  
 در حیرتم از باده فروشان، که ایشان،  
 زین به که فروشند چه خواهند خرید؟

آنان که محیط فضل و آداب شدند،  
 در جمع کمال شمع اصحاب شدند؛  
 ره زین شب تاریک نبردند به روز،  
 گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند.

اجرام که ساکنان این ایوانند  
 اسباب تردد خردمندانند؛  
 هان تا سر رشته خرد گم نکنی  
 که آنان که مدبرند سرگردانند.

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد؛  
 بس داغ که او بر دل غمناک نهاد؛  
 بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشگ  
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد!

چون حاصل آدمی در این جای دو در  
 جز درد دل و دادن جان نیست دگر،  
 خرم دل آن که یک نفس زنده نبود،  
 و آسوده کسی که خود نژاد از مادر.

افلاک که جز غم نفزایند دگر،  
 نسنهند به جا تا نربایند دگر.  
 ناآمدگان اگر بدانند که ما  
 از دهر چه می‌کشیم، نایند دگر.

دی کوزه‌گری بسیدم اندر بازار  
 بر پاره گلی لگد همی‌زد بسیار؛  
 و آن گل به زبان حال با وی می‌گفت:  
 «من همچو تو بوده‌ام، مرا نیکو دار!»

مگذار که غصه در کنارت گیرد،  
 و اندوه مجال روزگارت گیرد؛  
 مگذار دمی کنار آب و لب کشت  
 زآن پیش که خاک در حصارت گیرد.

یک جرعه می جمله جهان می‌ارزد،  
 خشت سر خم هزار جان می‌ارزد.  
 آن کفه که لب ز می بدو پاک کنند،  
 حقا که هزار طیلسان می‌ارزد.

در سر هوس بتان چون حورم باد!  
 بر دست همیشه آب انگورم باد!  
 گویند کسان: «تورا خدا توبه دهد!»  
 او خود ندهد من نکنم، دورم باد!

گویند بهشت و حور و کوثر باشد،  
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد؛  
 یک جام بده به یاد آن، ای ساقی،  
 نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد.

آنان که به کار عقل در می‌کوشند،  
 هیئات که جمله گاو نر می‌دوشند؛  
 آن به که لباس ابلهی در پوشند  
 که امروز به عقل تره می‌نفروشند.

آن‌ها که کهن شدند و آن‌ها که نوند،  
 هر یک پس از آمدن یکایک بروند.  
 این کهنه جهان به کس نماند جاوید،  
 رفتند و روند و دیگر آیند و روند.

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود،  
 اندیشهٔ جهد ما کجا دارد سود؟  
 پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک،  
 دیر آمده‌ایم و رفت می‌باید زود!

در دل نستوان درخت اندوه نشاند،  
 پیوسته کتاب خرمی باید خواند؛  
 می باید خورد و کام دل باید راند،  
 پیداست که چند در جهان خواهی ماند.

زان پیش که نام تو ز عالم برود  
 می خور، که چو می رسد، ز دل غم برود.  
 بگشای سر زلف بتی بند ز بند،  
 زآن پیش که بند بندت از هم برود!

آنگه که نهال عمر من کنده شود،  
 و اجزایم ز یکدیگر پراکنده شود؛  
 و زان که صراحی کنند از گل من  
 حالی که پراز می‌اش کنی زنده شود!

زان پیش که غم‌هاش شیبخون آرند،  
 فرمای که تا باده گلگون آرند؛  
 تو زرنه‌ای غافل نادان که تو را  
 در خاک نهند و باز بیرون آرند.

صیاد ازل که دانه در دام نهاد،  
 صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد؛  
 هر نیک و بدی که می‌رود در عالم  
 او می‌کند و بهانه بر عام نهاد.



این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود،  
 غم خوردن بی‌هوده نمی‌دارد سود؛  
 پرکن قدحی و برکفم برنه زود  
 تا باز خورم، که بودنی‌ها همه بود.

گویند مرآن کسان که با پرهیزند  
 زان‌سان که بمیرند چسان برخیزند؛  
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام  
 تا بو که به حشرمان چنان انگیزند!

آن را منگر که ذو فنون آید مرد،  
 در عهد و وفا نگر که چون آید مرد؛  
 از عهده عهد اگر برون آید مرد  
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد.

در دایره سپهر ناپیدا غور،  
 می نوش به خوش‌دلی، که دور است به جور؛  
 نوبت چوبه دور تو رسد آه مکن،  
 جامی‌ست که جمله را چشانند به دور.

این اهل قبور خاک گشتند و غبار،  
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار؛  
 آه این چه شرابی است که ناخورده درست  
 بی خود شده و بی خبرند از همه کار.

با یار چو آرمیده باشی همه عمر،  
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر؛  
 هم آخر عمر رحلتت باید کرد؛  
 خوایی باشد که دیده باشی همه عمر.

عمرت چه دوصد بود، چه سیصد، چه هزار،  
 زمین کهنه سرا برون برندت ناچار؛  
 گر پادشهی و گر گدای بازار  
 این هر دو به یک نرخ بود آخر کار.

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر،  
 پر باده لعل کن بلورین ساغر؛  
 که این یک دم عافیت در این کنج فنا  
 بسیار بجویی و نیایی دیگر.

ای دوست غم جهان بی‌هوده مخور،  
 بی‌هوده غم جهان فرسوده مخور؛  
 چون بود و گذشت و نیست و // نابود پدید  
 خوش باش غم بوده و نابوده مخور.

گر باده‌خوری تو با خردمندان خور،  
 یا با صنمی لاله رخ و خندان خور؛  
 بسیار مخور، فاش مکن، ورد مساز،  
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.

ای دل چو حقیقت جهان است مجاز،  
 چندین چه خوری تو غم از این رنج دراز؟  
 تن را به قضا سپار و با درد بساز  
 که این رفته قلم ز بهر تو ناید باز.

از جمله رفتگان این راه دراز،  
 باز آمده‌ای کو که به ما گوید راز؟  
 زنهار! در این سراچه از روی نیاز  
 چیزی نگذاری، که نمی‌آیی باز.

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز،  
 تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز،  
 لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز:  
 «می‌خور که بدین جهان نمی‌آیی باز!»

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز،  
 از روی حقیقی [حقیقتی؟]، نه از روی مجاز؛  
 بازبچه همی‌کنیم بر نطع وجود،  
 رفتیم به صندوق عدم یک یک باز!

ساغر پر کن - که برف‌گون آمد روز -  
 زان باده که لعل هست از او رنگ آموز.  
 بردار دو عود را و مجلس بفروز  
 یک عود بساز و آن دگر عود بسوز.

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ توس،  
 در پیش نهاد کلهٔ کیکاوس؛  
 با کله همی‌گفت که افسوس افسوس!  
 کو بانک جرس‌ها و کجا نالهٔ کوس؟

از حادثهٔ جهان زاینده مترس،  
 وز هر چه رسد، چو نیست پاینده، مترس.  
 این یک دمهٔ عمر غنیمت می‌دان،  
 از رفته میندیش و ز آینده مترس.

خیام، اگر زیاده مستی خوش باش،  
 با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش؛  
 چون عاقبت کار جهان نیستی است،  
 انگار که نیستی، چو هستی، خوش باش.

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش،  
 دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش؛  
 هر یک به زبان حال با من گفتند:  
 «کوکوزه‌خر و کوزه‌گر و کوزه‌فروش؟»

جامی‌ست که عقل آفرین می‌زندش،  
 صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش؛  
 این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف  
 می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش!

غم چند خوری به کار ناآمده پیش؟  
رنج است نصیب مردم دوراندیش؛  
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش  
که از خوردن غم رزق نگردد کم و بیش.

خیام، زمانه از کسی دارد ننگ  
که او در غم ایام نشیند دل تنگ.  
می نوش ز آبگینه با ناله چنگ،  
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ.

کس خلد و حجیم را ندیده‌ست ای دل،  
گویی که از آن جهان رسیده‌ست ای دل؟  
امید و هراس ما به چیزی است که از آن  
جز نام و نشانی نه پدیده‌ست ای دل!

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل،  
از دست مده جام می و دامن گل؛  
ز آن پیش که ناگه شود از گرگ اجل  
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل.

این چرخ فلک که ما در او گردانیم،  
فانوس خیال از او مثالی دانیم:  
خورشید چراغ دان و عالم فانوس،  
ما چون صوریم که اندر او حیرانیم.

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم؛  
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم؛  
چندان که به صحرای عدم می‌نگرم،  
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم.

ماییم در او فتاده چون مرغ به دام،  
دل‌خسته روزگار و آشفته مدام؛  
سرگشته در این دایره بی‌در و بام،  
ناآمده بر مراد و نارفته به کام.

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم،  
پس بی‌می و معشوق خطایی است عظیم.  
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم؟  
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم،  
 در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم.  
 در ده توبه کاسه می، از آن پیش که ما  
 در کارگه کوزه گران کوزه شویم.

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم،  
 جز یاد نشاط و می روشن نکنم.  
 گویند مرا که: «ایزدت توبه دهاد!»  
 او خود ندهد، ور بدهد، من نکنم.

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم،  
 پای ز نشاط بر سر غم نزنیم.  
 خیزیم و دم ز نیم پیش از دم صبح  
 که این صبح بسی دمد که ما دم نزنیم!

در پای اجل چو من سرافکنده شوم،  
 در دست اجل چو مرغ پرکنده شوم،  
 زنهار گلم بجز صراحی مکنید،  
 باشد که ز باده پر شود، زنده شوم.



صبح است دمی بر می گل‌رنگ زنیم،  
 وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم؛  
 دست از اصل دراز خود باز کشیم،  
 در زلف دراز و دامن چنگ زنیم.

گر من ز می مغانه مستم، مستم؛  
 گر کافر و گبر و بت پرستم، هستم؛  
 هر طایفه‌ای به بن گمانی دارد:  
 من زآن خودم، چنان‌که هستم، هستم.

من ظاهر نیستی و هستی دانم،  
 من باطن هر فراز و پستی دانم،  
 با این همه از دانش خود بیزارم،  
 گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم.

من باده خورم و لیک مستی نکنم،  
 الا به قدح، دراز دستی نکنم.  
 دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟  
 تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم.

یک‌چند به کودکی به استاد شدیم،  
 یک‌چند ز استادی خود شاد شدیم،  
 پایان سخن شنو که ما را چه رسید:  
 از خاک در آمدیم و بر باد شدیم!

زین خانه که ما به صد نوا آمده‌ایم  
 رفتند بسی ز ما و ما آمده‌ایم.  
 از رفته و آینده نگفته‌ست کسی  
 باید به کجا شد، ز کجا آمده‌ایم!

من بی می ناب زیستن نتوانم،  
 بی باده کشید بار تن نتوانم؛  
 من بنده آن دمم که ساقی گوید:  
 «یک جام دگر بگیر!» و من نتوانم.

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم:  
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم؛  
 بودیم ز آب دیده در آتش طبع،  
 دادیم به باد عمر و در خاک شدیم.

من زین دل بی‌خیر به جان آمده‌ام،  
 وز جان ستم‌کش به فغان آمده‌ام؛  
 چون کار جهان با من و بی‌من یک‌سان،  
 پس من به چه کار در جهان آمده‌ام!؟

افسوس که بی‌فایده فرسوده شدیم،  
 وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم؛  
 دردا و ندامتا که تا چشم زدیم،  
 نابوده به کام خویش، نابوده شدیم.

در پای اجل چو من سرافکنده شوم،  
 وز بیخ امید عمر برکنده شوم؛  
 زینهار گلم بجز صراحی نکنید،  
 باشد که زیاده پر شود، زنده شوم.

زآن پیش که از زمانه تایی بخوریم  
 با یکدگر امروز شرابی بخوریم؛  
 که این چرخ فلک به وقت رفتن ما را  
 چندان ندهد امان که آبی بخوریم.

برخیز و مخور غم جهان گذران،  
خوش باش و دمی به شادمانی گذران.  
در طبع جهان اگر وفایی بودی،  
نوبت به تو خود نیامدی از دگران.

گاوی ست در آسمان و نامش پروین،  
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین؛  
چشم خردت گشای چون اهل یقین،  
زیر و زیر دو گاو مشتوی خربین.

قومی متفکرند در مذهب و دین؛  
جمعی متحیرند در شک و یقین؛  
ناگاه منادی برآید ز کمین  
که ای بی خبران راه نه آن است نه این!

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان،  
برداشتی من این فلک را ز میان؛  
از نو فلک دگر چنان ساختمی  
که آزاده به کام دل رسیدی آسان.

نتوان دل شاد را به غم فرسودن،  
 وقت خوش خود به سنگ محنت سودن؛  
 در دهر که داند که چه خواهد بودن؟  
 می باید و معشوق و بکام آسودن.

چون حاصل آدمی در این شورستان  
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان؛  
 خرم دل آن که زین جهان زود برفت،  
 آسوده کسی که خود نیامد به جهان!

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من؛  
 وین حرف معما نه تو خوانی و نه من؛  
 هست از پس پرده گفت‌گوی من و تو،  
 چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من!

روزی که گذشته است از او یاد مکن،  
 فردا که نیامده‌ست، فریاد مکن!  
 بر نامده و گذشته بنیاد منه،  
 حالی خوش باش و عمر بر باد مکن.

از گنبد گردنده بد افعالی بین،  
 وز رفتن دوستان جهان خالی بین؛  
 تا بتوانی تو یک نفس خود را باش  
 فردا منگر، دی مطلب، حالی بین!

گویند مرا که: «می بخور کمتر از این،  
 آخر به چه عذر برنداری سر از این؟»  
 عذرم رخ یار و باده صبحدم است؛  
 انصاف بده، چه عذر روشن تر از این؟

از گردش این دایره بی پایان،  
 برخورداری دو نوع مردم را دان:  
 یا با خبری تمام از نیک و بدش،  
 یا بی خبری از خود و از حال جهان.

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو،  
 قصدی دارد به جان پاک من و تو؛  
 بر سبزه نشین بتا، که دیری نکشد،  
 تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو!

از تن چو برفت جان پاک من و تو،  
 خشتی دو نهند بر مفاک من و تو؛  
 وانگه ز برای خشت گور دگران،  
 در کالبدی کشند خاک من و تو!

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو،  
 بر درگه او شهان نهادندی رو،  
 دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای  
 بنشسته، همی گفت که: «کوکو کوکو؟»

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟  
 وز تار امید عمر ما پودی کو؟  
 در چنبر چرخ جان چندین پاکان  
 می سوزد و خاک می شود، دودی کو؟

بردار پیاله و سبوی دل جو،  
 برگرد به گرد سبزه زار و لب جو؛  
 که این چرخ بسی قد بتان مه‌رو  
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبوا!

ماییم خریدار می کهنه و نو،  
وانگاه فروشندهٔ جنت به دو جو.  
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت؟  
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو.

تاکی غم آن خورم که دارم یانه،  
وین عمر به خوش دلی گذارم یا نه؟  
پرکن قده باده که معلوم نیست  
که این دم که فرو برم، برآرم یا نه!

چند از پی حرص و آز تن فرسوده،  
ای دوست، روی گرد جهان بی هوده؟  
رفتند و رویم و باز آیند و روند،  
یکدم به مراد خویشان نابوده!

اندازهٔ عمر بیش از شصت منه،  
هر جا که قدم نهی بجز مست منه.  
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند،  
تو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه.



این چرخ چو طاسی ست نگون افتاده،  
 در وی همه زیرکان زیون افتاده!  
 در دوستی شیشه و ساغر نگرید:  
 لب بر لب و در میان خون افتاده!

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده؛  
 بلبلی ز جمال گل طربناک شده؛  
 در سایه گل نشین، که بسیار این گل  
 از خاک برآمده‌ست و در خاک شده!

از درس علوم جمله بگریزی به،  
 واندر سر و زلف دلبر آویزی به.  
 زان پیش که روزگار خونت ریزد،  
 تو خون قنینه در قده ریزی به.

تن در غم روزگار بیداد مده،  
 ما را ز غم گذشتگان بیاد مده؛  
 دل جز به ستمبری پری زاد مده،  
 بی‌باده مباش و عمر بر باد مده.

زآن می که مرا قوت روان است بده،  
 زآن، گر چه سرم بسی گران است، بده؛  
 بر نه به کفم قدح که دهر افسانه‌ست،  
 وین عمر چو بادی گذران است، بده.

ای کاش که جای آرمیدن بودی،  
 یا این ره دور را رسیدن بودی؛  
 کاش از پی صد هزار سال از دل خاک  
 چون سبزه امید بر دمیدن بودی!

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی  
 از سبزه بهشت است و ز کوثر جویی؛  
 صحرا چو بهشت است، ز دوزخ کم گو،  
 بتشین به بهشت با بهشتی رویی.

از دفتر عمر خود گشودم فالی؛  
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی  
 گفتا که: «خوش آن کسی که اندر بر او  
 یاری ست چو ماهی و شبی چون سالی.»

بسر سنگ زدم دوش سبویی کاشی،  
 سرمست بدم که کردم این اوباشی؛  
 با من به زبان حال می‌گفت سبو:  
 «من چون تو بدم، تو نیز چون من باشی!»

زآن کوزه می که نیست در وی ضرری  
 پر کن قدحی، بخور، به من ده دگری؛  
 زآن پیشتر ای صنم که در ره‌گذری  
 خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری!

در کارگه کوزه‌گری کردم رای،  
 در پایه چرخ دیدم استاد به پای؛  
 می‌کرد دلیر کوزه را دسته و نای  
 از کله پادشاه و از پای گدای.

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی،  
 معذوری اگر در طلبش می‌کوشی؛  
 باقی همه رایگان نیرزد، هشدار!  
 تا عمر گران‌مایه بدان نفروشی.

جز راه قلندران می‌خانه می‌پوی،  
 جز باده و جز سماع و جز یار مجوی؛  
 بر کف قدح باده و بر دوش سبو،  
 می‌نوش کن ای نگار و بی‌هوده مگوی.

گر آمدنم به من بدی، نامدمی،  
 ورنیز شدن به من بدی کی شدمی؟  
 به زان بندی که اندر این دیر خراب  
 نه آمدمی، نه بدمی، نه شدمی!

بر کوزه‌گری پریر کردم گذری،  
 از خاک همی نمود هر دم هنری؛  
 من دیدم، اگر ندید هر بی‌خبری،  
 خاک پدرم در کف هر کوزه‌گری!

ای دل تو به ادراک معما نرسی،  
 در نکته زیرکان دانا نرسی؛  
 این‌جا به می و جام بلورین می‌ساز،  
 که آنجا که بهشت است رسی یا نرسی!

آنان که در پیجوی رفاه اندمهی خندان می،  
 کز: خلائی رنجر و خراب جفته بهوانی مالساقی؛  
 رو باد و خور کو به کیفیت بلوملتن زبستجو:  
 نباد لبشت کهر بن کخته گفتمانه ای! اساقی.

بسر حننه و که و جام تاده وای شانیا کسی،  
 ولی نامده به و گفتمانه حکم بشتند کشکی ما؛  
 یک کویش محاربی زوان و شود آنتی هم!  
 نیکی بشعظه که به زهیل کتوبه گفتمانیل ما.

چو هان کلوزه بگرل بکوهن که گو همدار ای،  
 حال بهند خوشی بزرگ تو ملیزدم لعدولونی وای.  
 میانگشت به فریاد توان وانگنه، کیسه خسرو  
 بزر چرخ نهاده ای، بچه می بنداری؟

دانلی آتشه شاپیو دم کحار بومن استعرجی  
 فهر ملاحظه ما چسواد کچی کمو نلوسه بگلزی؟  
 یعنی گشته که مود دنیا و رختی ایله کویج،  
 ده که اصله مر خطیبات گدگشت بود لوسنی خطبری.

پسیری دیدم به خانه خماری،  
گفتم: «نکنی ز رفتگان اخباری؟»  
گفتا: «می خور، که هم چوما، بسیاری،  
رفتند و کسی باز نیامد، باری.»

هنگام صبح ای صنم فرخی،  
برساز ترانه و به پیش آور می؛  
که افکند به خاک صد هزاران جم و کی  
وین [این؟] آمدن تیرمه و رفتن دی.

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی،  
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی.  
خاکیم همه، چنگ بساز، ای مطرب!  
بسادیم همه، باده بیار ای ساقی!

در ده می لعل مشک بو ای ساقی،  
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی؛  
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر  
خاک من و تو کند سبو، ای ساقی!

چندین غم بی‌هوده مخور، شاد بزی،  
 و انسدر ره بیداد، تو با داد بزی؛  
 چون آخر کار این جهان نیستی است  
 انگار که نیستی و آزاد بزی.

تا کی ز غم زمانه محزون باشی؟  
 با چشم پر آب و دل پر خون باشی؟  
 می نوش و به عیش کوش، خوش دل می باش؛  
 ز آن پیش که از این دایره بیرون باشی.

از آمدن بهار و از رفتن دی،  
 اوراق حیات ما همی گردد طی.  
 می خور، مخور اندوه، که گفته‌ست حکیم:  
 «غم‌های جهان چو زهر و تریاقش می.»

در گوش دلم گفت فلک پنهانی:  
 «حکمی که قضا بود ز من می دانی؟  
 در گردش خویش اگر مرا دست بدی،  
 خود را برهاند می ز سرگردانی.»